

www.redterm.com
COMPUTER + FUN + SHOPPING
کامپیوتر + سرگرمی + فروشگاه

Short Stories
فقط کاش دختر نباشی
توله سگها
کافه ال جه
May Not Be Girl
Puppies
El Chui Coffee
فرنوش زنگوئي
کپی رایت :

redterm@yahoo.com
www.redterm.com
Copyright 2007

PLEASE CONTACT ME JUST THROUGH EMAIL: REDTERM@YAHOO.COM

فقط کاش دختر نباشی

امروز از صبح سه بار دستشویی راشستم . بار اول کاسه ي توالت را به گند کشیدم . همه ي کاسه خونی شد . خون و آب کنار هم حالم را به هم زد . دستشویی راشستم . نباید مامان مي فهمید . گندش در مي آمد . کتک مي خوردم . بابا ، باز کمر بندش را در مي آورد و کبودم مي کرد . هنوز دستم خوب نشده است . درد مي کند . نتوانستم ترين هاي رياضي ام را بنويسم . خيلي درد مي کند . از صبح مدام حالم به هم مي خورد . بوي خون رفته توي دماغم . همیشه از خون بدم مي آمده . چندشم مي شود . اصلا از رنگ قرمز خوشم نمي آيد . چند ماه پيش دوست بابا که آمده بود خانه سرفه که مي کرد دستمالش خونی مي شد . آن جا هم حالم به هم خورد . بابا کتک زد . گفت به دوستش برخورد کرده ، حالا ديگر بهمان پول قرض نمي دهد . از دوستش خوشم نمي آيد . وقتي بابا رفت تا منقل را بياورد ، صدايم کرد . رفتم پيشش ، گفت کنارش بنشینم . نشستم . دامنم کمی رفت بالا . چشمان سبزش برق زدند . همیشه از رنگ سبز بدم مي آمده . حالم را به هم مي زند . آب دماغ همیشه سبز است . نمي دانم داشتم به آب دماغ فکر مي کردم يا به چشمان او که حالم به هم خورد . دوباره دستشویی را به گند کشیدم . استفراغم را که توي کاسه توالت ريخته بود نگاه کردم ، رنگي بين سبز و قرمز داشت . از تخم مرغ ديشب هم بود . با دیدن تخم مرغ دوباره حالم به هم خورد . کاش ديشب هم مثل هر شب شام نمي خوردم . خدا خدا کردم ، مامان صداي عق زدنم را نشنیده باشد . دو هفته است که مي گوید زرد شده ام . هيچي نمي خورم . فقط بالا مي آورم . بابا به مامان گفت تخفه پس انداخت است . منظورش من بودم . جلوي دوستش هم گفت . چشمان سبز مرد برق زد . از خنده ي کجش هم بدم مي آيد . دوست داشتم رويش بالا بياورم . نشد . هر چه زور زدم هيچي بيرون نيامد . کاش تخم مرغی ، چيزي خورده بودم و چشمان سبزش را براي خوش رنگ مي کردم . هر وقت بابا مي رفت منقل را بياورد ، صدايم مي کرد .

www.redterm.com
COMPUTER + FUN + SHOPPING

کامپیوتر + سرگرمی + فروشگاه

چادر مامان را سرم کردم . چشمان سبزش برق نزد . وقتی رفت ، بابا موهایم را کشید و گفت حالا برای من چادر سر کن شده است . این اداهای تو آخر بدبختمان می کند . اگر بهمان پول قرض ندهد از کجا شکم تو و این کره های دیگر را سیر کنم . سرم خیلی درد گرفت . چند تا از موهایم آمد توی دست بابا . بابا دستش را به شلوار کردی اش کشید . موهایم به شلوارش چسبیدند . هنوز موهایم باید روی تشکش باشند . نمی دانم از تخم مرغ دیشب بود یا دلم برای موهایم سوخت که دوباره حالم به هم خورد . این بار کاسه دستشویی قرمز و زرد شد . چه گندی زدم . فکر نکنم پاک شود . این بار جیغ هم کشیدم . خدا را شکر که مامان رفته بود بیرون . وگرنه باز کتک می خوردم . هنوز جای لگدهای بابا درد می کند . از دوستش بدم می آید . توی همان اتاق همیشگی برایش جا پهن کرده بودند . بابا سینی چای را داد دستم و گفت برایش ببرم . چادر مامان را سرم کردم . دم اتاق که رسیدم ، بابا چادر را از سرم کشید . نگاهش نکردم . ترسیدم باز توی دهانم بزند . چای را که بردم ، بابا در اتاق را قفل کرد . چشمان سبز دوستش برق زد . حالم از چشمان سبزش و داستان پر مویس به هم می خورد . تنش بوی گند سیگار می داد . وای دوباره دارد حالم به هم می خورد باز هم دستشویی را به گند کشیدم . خون کف دستشویی را پر کرد روی زمین که نشستم ، دیدم . ترسیدم . به خدا از قصد نبود . نمی خواستم بیاندازمت توی کاسه . راستی یادم رفت نگاه کنم ببینم دختری یا پسر . فقط کاش دختر نباشی .

توله سگها

مغازه داري روي شيشه مغازه اش تابلويي به اين مضمون نصب کرد: " توله هاي فروشي ".
چيزي از نصب آن نگذشته بود که پسر کوچولويي وارد مغازه شد و از او خواست تا توله ها را به او نشان دهد.
مغازه دار سوت زد و با صدای سوت او، یک ماده سگ با پنج تا توله فسقلي اش که بیشتر شبیه توپ هاي پشمي کوچولو بودند، پشت سر هم از لانه بيرون آمدند و در مغازه به راه افتادند. پنجمين توله در آخر صف لنگان لنگان به دنبال سايرين راه مي رفت.
پسر کوچولو توله سگ لنگ را نشان داد و گفت: " اون توله هه چشه؟" مغازه دشار توضيح داد که آن توله از همان روز تولد فاقد حفره مفصل ران بوده است و سپس افزود: اون توله زنده خواهد ماند، اما تا آخر عمرش همون جورتي خواهد لنگيد.
پسر کوچولو گفت: من همونو مي خوام
مغازه دار موافقت نکرد، اما پسر کوچولو پاچه شلوارش را بالا زد و پاي چپش را که بدجوري پيچ خورده بود و با یک تسمه فلزي محکم بسته شده بود، به مغازه دار نشان داد و گفت: من خودم ني توئم خوب بدوم ، اين توله هم به کسي نياز داره که وضعيتشو خوب درک کنه!

کافه ال چه

تمام بندر پر از پلیس شده بود . جسدی را از دریا بیرون کشیده بودند که یک شبه تمام بدنش را ماهی ها خورده بودند و قابل شناسایی نبود . هر کس بنا بر وضعیت مستی اش داستانی برای جنازه می تراشید .

دو سالی می شد که در این شهر بندری ، برای تحصیل آمده بودم . آب و هوایش زیاد شرعی نبود ولی همیشه برای فرار از گرما باید تیشرت می پوشیدی . عادت کرده بودم .
راس ساعت شش ، هر غروب به کافه ال چه می رفتم که فوسر اداره اش می کرد . کافه ای تقریباً خلوت که گهگداری چند جاشویی کشتی برای لب تر کردن و رفع نیازهای جسمانی شان ، از اتاق زیر شیروانی اش استفاده می کردند و همیشه خدا سر چند پاپاسی اینور و آنور ، دعوا می شد . گاهی هم دو سه پیرمرد برای لب تر کردن و یادی از گذشته و تعریف خاطرات به این کافه می آمدند . کلا مسیو فوسر مشتری غریبه نداشت و اکثراً آشناها بودند . از بدو ورود تنها خلوتگام شده بود کافه .

اول سفارش یک قهوه فرانسه ، دو سیگار برگ هاوانایی که معمولاً ناخداهای کشتی برای فوسر می آوردند تا در آمدی اضافه داشته باشد و یک روزنامه صبح بنام اگزوپری می دادم . سیگار برگ اول را با قهوه دخلش می آوردم و سیگار دوم را با اندیشه های مخلوط می کردم . خوب یادم است که وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم ،

مبهوت شدم . تمام دیوارهای کافه عکس های ال چه و دار و دسته انقلابی اش بود .

فوسر آنروز برایم دو ساعت کامل با هیجانی غیر قابل وصفی از رهبرش ارنستو و دیگر هم رزمانش گفت . حتی چند عکس هم برای باور من از دوران جوانی اش با ارنستو داشت

که آنها را هم به من نشان داد . این منم ، این ال چه ، این سالواتوره ، این یکی هم که کچله ، آلبرتو . آهان ، اون سیبیل کلفتی هم ماتسو بودش که یک تیر صاف خورد تو پیشونیش و مرد . اون روز ال چه یکساعت کامل براش گریه کرد و

همان روز اول از این کافه متنفر شدم . من اصلاً اهل سیاست و مبارزه نبودم و معتقد بودم که باید با حرف زدن مشکلات را حل کرد و نه با گلوله . ولی روز دوم ، تمام عقایدم فراموشم شد . فردای روز اول در یک غروب کلافه کننده بطور اتفاقی از نزدیک کافه رد می شدم و بدنبال پاتوقی برای خلوت می گشتم که یک زن سراپا مشکي پوشیده و کلاهی که توری اش ، صورتش را پوشانده بود ، وارد کافه شد .

کنجکاو ای ام باعث شد که من هم وارد کافه شوم . در این محله پرت و پاتوق جاشوها ، وجود این زن برایم کاملاً عجیب می نمود . فوسر با علاقه از حضورم در کافه اش استقبال کرد و حتی یادم است که پول قهوه را هم از من نگرفت ، می توانستم درکش کنم که بعد از سال ها توانسته گوشي برای خاطراتش پیدا کند . روی یک صندلی نشستم و فوسر برایم قهوه ای آورد و کنارم نشست و شروع به بازخوانی خاطراتش کرد . اثری از زن نبود .

www.redterm.com
COMPUTER + FUN + SHOPPING

کامپیوتر + سرگرمی + فروشگاه

تمام آن زمان بین غروب تا شب را فوسر یک روند خاطره تعریف کرد و من بدنبال زن ، چشم می گرداندم . شش ماه هر غروب به آن کافه رفتم ولی آن زن را ندیدم . حتی هفته ای دو جلسه هم از دروسم را حذف کرده بودم تا شاید بتوانم در روز ردي از آن زن پیدا کنم ولی باز هم فایده ای نداشت تا اینکه یکروز او آمد . فوسر به قسمت تیرباران ال چه رسیده بود و گریه می کرد ولی من تمام حواسم متوجه بانویی بود که در مقابلم ، روی یک میز یکنفره به عکس ها خیره بود . فوسر اشک هایش را پاک کرد

و از پشت میز بلند شد ، برایش نوشیدنی برد و کلامی لاتین به او گفت ، زن کلاهش را کمی پایین آورد و صورتش کاملاً پوشیده شد . فوسر کنار آمد و دوباره شروع کرد به اینکه وضعیت ال چه بعد از تیرباران چگونه بود . شاید فوسر هیچگاه درک نمی کرد که من حاضر بودم در آن لحظه تمام انقلاب های دنیا را برای دیدن صورت آن زن به او ببخشم .

علاقه عجیبی به فوسر پیدا کرده بودم . اصلاً کافه شده بود خانه دومم . وقتی یک سال تمام گوش شنوای کسی باشی ، مطمئناً بخشی از وجودت شخصی می شد که تو را امین خاطراتش می دانست و فوسر برای من همان حکم را پیدا کرده بود . شاید فقط به خاطر دیدن آن زن بود ولی قطعاً فوسر در زندگی ام نقش پر رنگی پیدا کرده بود . دو سال از کافه رفتن من می گذشت . یک شب در بندر بانویی که تسخیر کرده بود را بی جان و تا خرخره مست دیدم و بهترین موقعیت برای ارتباط را دریافتم . آنشب به منزل دانشجوییم بردم و چند باری لگن های استفراغش را خالی کردم . روی تخت چوبی ام خوابیده بود و نزدیک های صبح در آغوش گرفتمش

و ...

نزدیک ظهر بیدار شد . نگاهی به پیراهن نیمه بازش کرد و سپس به من خیره شد . همان دقیقه لباسش را پوشید و بیرون رفت و دیگر ندیدمش . غروب که به کافه رفتم ، فوسر را پشت دستگاہ قهوه زنی دم . فوسر من باید باهات حرف بزنم . وقتی پشت میز نشستیم فوسر گفت : کی ؟ گفتم : امشب . فوسر گفت : کجا ؟ خونه و فوسر سرش را پایین انداخت .

فوسر را صدا کنید . کمیسر به یکی از نگهبانان ساحلی گفت . فوسر آمد . کمیسر گفت : فوسر ، این از اقوام توست ؟ فوسر ملحفه را کنار زد . پایش سست شد و کنار جنازه نشست . کمیسر سري تکان داد و جنازه را در آمبولانس گذاشتند . وقتی همه رفتند ، فوسر به کمیسر گفت : آخاندر می خوام بدونم از کجا فهمیدی که این جنازه ، بچه منه ؟ کمیسر از جیبش چیزی را در آورد و به فوسر داد . این توی جیبش بود .

فوسر کاغذی را که کمیسر داده بود را گرفت و آنرا خواند . آنرا بوسید و در جیبش گذاشت . فوسر ! این پسر چه نسبتی با تو داشته ؟ دو سال بود که عاشق سیلویا بود . از روز اول اینو فهمیدم . می خواستم غافلگیرش کنم و برایشان عروسی بگیرم .

فوسر به کافه برگشت و سیلویا هیچگاه نگذاشت پدرش بفهمد که قبلاً ایزاک دامادش شده است . همین .